

مخوره

را قبول نکرده، و گفته بود «جانداریم، حالا داشت میگفت سه ستون کسر آمده ... خیلی ذوق کردم : www.KetabFarsi.com

- غصه نخور مطلب زیاد داریم ...

- زکی : حالا دیگه بچه درد میخوره؟

- ما چه تقصیر داریم خودت گفتی سه ! يك ستون هم

زیادی میاد !

اوستا جمال ناراحت شد ، نگاه غضبناکی بمن کرد که گفتم الان صفحه راول میکنه و قهر میکنه و میره ، خودم را حاضر کرده بودم که يك چیزی بهش بگم . . اوستا جمال دستش را دراز کرد و یکی از شیشه ها را از روی میز برداشت ، گفتم لابد میخواد با شیشه بزنه توی سرم . . خیلی جا خوردم و خودم را عقب کشیدم ...

اوستا شیشه را برد جلودهنش و چند قطره شرابی را که تهش مانده بود مکید ، بعد لبها شوزبان زد و گفت :

- من درست گفتم . . تا بحال هرگز اشتباه نکردم ...

- حالا تکلیف چیه ؟

- من الان درست میکنم غصه شو نخور ...

نمیدونستم چطور میخواد درستش کنه ... لابد يك راه حسابی

بلده !

منتظر بودم خودش توضیح بده ... !

اوستا جمال يك کمی اینورو او نورش را نیگا کرد و زیر گارسه ها و میز صفحه بندی را جستجو کرد ... بعد یکدفعه

گفت :

- پیدا کردم ...

- چی رو ؟

- يك روزنامه‌ای اینجا چاپ میشه، مال ولایته .. الان یکی از مقالاتش را میگذارم توی نشریه شما !

پرسیدم :

- اوستا جان راهی دیگه نداره ؟!

- مگه این چه عیبی داره ؟

- آخه خبرهای يك روزنامه ولایتی بچه درد ما

میخوره ؟

- به خبرش چیکار داری از مقالاتش میگذارم .

- بکن بابا . . . هر کاری میکنی بکن . . . زود

تمامش کن ...

اوستا جمال سه قسمت از مطالب اول روزنامه را برداشت و گذاشت توی نشریه ما ... یکیش مربوط به انقلاب هلند بود .. یکی راجع به سرم شبه و با بود .. سومی را اصلا نفهمیدم چی بود !

بازم اوستا عصبانی شد ...

پرسیدم :

- اوستا جان دیگه چرا ناراحتی ؟

- باز کسر آمد !

- اوستا جان نشریه را پر کن .. فردا منتشر بشه .. هر چی

میخواه بشه !

گفت :

موخوره

— اونجا يك كليشه‌ای هست بياربه بينم چيه؟

رفتم از لای حروف‌ها كليشه‌ای رادر آوردم.. زیر نور ضعیف چاپخانه نگاه کردم دو تا اسب سرکش بود که (کابوی)ها داشتند تاخت و تاز می‌کردند.

www.KetabFarsi.com

اوستاد گفت :

— يك مطلبی برای زیرش بنویس .

من قلم را بدست گرفتم.. چون مجله ما يك نشریه اختصاصی بود، میبایست موضوع مناسب کار خودمان بنویسم! چند دفعه جمله هائی نوشتم و خط زدم تا این یکی را پسندیدم:

«زندگی میدان مبارزه است مثل حرکت سریع در میدانی پراز غبار! این عکس نموداری از این صحنه مبارزه است که توسط یکی از نقاشان روشنفکر و جوان ما مجسم شده است و اختصاصاً برای نشریه ما کشیده شده.»

این نوشته را دادم به اوستا جمال حروفچینی‌کنه اوستا گفت:
— کمه.. پر نمیکنه.. دوسطر دیگه میخواد!

مجبور شدم این جمله را هم زیرش اضافه کنم:

«انسان چون اسب نیست احتیاج ندارد توی مسابقه شرکت کند ولی درهمه جا وهمه وقت باید.. بدوید.. بدوید.. بدوید..»
اوستا جمال این نوشته را خیلی پسندید نگاه تحسین آمیزی بمن کرد و گفت :

— آينده تو خیلی روشنه! تو در آينده مثل مدحت افندی يك نویسنده معروفی میشی! اگر اجازه میدین زیر نوشته شما دو کلمه هم من اضافه کنم!

عزیز نسین

باتعریف هائی که اوستا ازم کرده بود روم نشد بگم «نه».
اوستا زیر بدوید.. بدوید.. بدوید نوشت «بطرف سربالائی و ..
سرپائینی»
www.KetabFarsi.com

بعدا بروهاشو بالا کشید و گفت :
- شاهکار شد !

نزدیکیهای صبح بود که صفحه بندی تمام شدنمونه صفحه
را بمن دادن که غلطگیری آخر را بکنم ..

نمیدونید با چه بدبختی و مصیبتی صفحهها را تصحیح کردم.
برگشتم پیش اوستا که بدم غلطها را درس کنه.. دیدم از اوستا جمال
هم خبری نیس اینور و اونور رو نگاه کردم دیدم اونم رفته زیر
میز پیش شاگردش خوابیده .

بیخوابی .. خستگی .. مستی او را بکلی از یاد آورده
بود .

حالاتوی چاپخانه فقط من بکنفر سر پا بودم، چکار میخواستم
بکنم، خودم نمیدونستم. منم رفتم پهلوی اوستا و حروفچین دراز
کشیدم.. از بسکه خسته بودم نفهمیدم کی خوابم برد.

توی خواب هم همش خواب نشریه را میدیدم، خواب دیدم
توی قنادی (سیلان) هستم و اونجا با همه دعوام شده .. بصلاح الدین
گفتم « دیدی اینکار از ما ساخته نیس، اما او بجدی عصبانی شد که
میواست کتکم بزنه ..

باترس و لرز از خواب پریدم، و دیدم آفتاب از پنجره توی
چاپخانه افتاده ، شانه اوستاد را تکان دادم :
- اوستا جون .. پاشو ..

موخوره

اوستاخر ناسه بلندی کشید غلٹی زد و شروع به غرغر کرد:
- کیه! ۱۹! مزاحم میشه!

- اوستا چون قربونتم اگر نشریه ما امروز درنیاد بدبخت
www.KetabFarsi.com

میشیم.

اوستا از جاش بلند شد، خواب آلود و خمارشروع بکار کرد.
تا نزدیکای های ظهر همه کارها تمام شد، فقط چاپش ماند.
متصدی چاپ گفت:

- بمونه برای فردا!

- امان، اوستا. قربونت برم.

اما چاپچی گوشش باین حرفها بدهکار نبود:

- من دیشب، شب کارداشتم. تا الان یکریز کار کردم.. نمیتونم

دیگه کارکنم.

فهمیدم اونم مثل صفحه بند احتیاج بحق و حساب داره!
خودم هیچ پول نداشتم. . از رفقا هم کسی نبود. فوری دویدم
توی خیابان، ساعترا پیش یکنفر گرو گذاشتم و بیست لیره گرفتم.
دو تاده لیره ای را یواشکی توی دست چاپچی گذاشتم:

- قابل شما نیس. البته می بخشید!

چاپچی زیر چشمی باسکناسها نیکا کرد:

- خدا شاهده برای خاطر تو میکنم، والا اگر با بام هم می آمد

نمی کردم.

صفحه ها راتوی ماشین چاپ گذاشت و گفت:

- برم يك سری به توالت بز نم و برگردم.

یارورفت. سه دقیقه، پنج دقیقه، ده دقیقه گذشت از چاپچی

عزیز نسین

خبری نبود. شدیک ساعت، باز بر نگشت، پیش خودم گفتم: «شاید راهش دوره.» اما اگر مستراح پشت شهرداری هم که همیشه درش قفل و سی چهل تا همیشه توی صف و ایستادن می رفت، برگشته بود. ساعت نیگا کردم دیدم شش بعد از ظهره.

تصمیم گرفتم برم پیش رققا و جریان را بهشون بگم. اول سری به قنادی سیلان زدم دیدم از رققا خبری نیس. بعدض رفتم «غار» اونجا هم بغیر از (اوزگو) کسی نبود تا منو دید گفت:

— رققا منتظر تو هستن .. نشریه چطور شد؟

— فردا صبح منتشر میشه..

— تف .. بدبخت شدیم

— بچه ها کجان؟

— رفتن و اشنگتن!

— و اشنگتن چیکار داشتن...؟

— جشن نشریه جدید را امشب در و اشنگتن میگیرن!

— مکه مملکت خودما چه عیبی داشت که رفتن

اونجا؟

«اوزگو» صدای بلند خندید و گفت:

— مکه توتا حالا و اشنگتن نرفتی؟

— نه واله .. من اصلا پامو از استانبول بیرون نگذاشتم.

دوباره بلندتر خندید:

— این و اشنگتن يك رستوران عالیه!

پرسیدم:

هو خوره

- دکوراسیونش از اینجا بهتره!
- بیا بریم تا به بینی دکوراسیون یعنی چی، اینجا پیش
www.KetabFarsi.com هیچه!

- اگه اینجوره نیام .

- چرا ؟

- لابد اونجا سوسکها دسته دسته رژه میرن !

- عجب حرفی میزنی واشنگتن پاتوق امریکائی

هاس !

- پس حتماً جا پیدا نمیشه .

- امشب امریکائی ها نیستن . . . چون کشتی شان نیامده

بچه ها گفتن باید از فرصت استفاده کرد . . .

پرسیدم :

- خیلی دوره ؟

- نه . . . کمرکش این خیابان بار «میسوری» است . . . بعد

از اونجا نیاگراس . . . از اون که رد میشی «هولیود» است . . .

روبروش میامی و هاوانا و آتلانتیک است . . . بعدش هم (آیس

برک) چند قدم آنطرفتر نرسیده به چهار راه (واشنگتن)

است .

مثل اینکه تمام جا هائی را که میگفت بلد بودم ! سرمو

تکان دادم و گفتم :

- هوم خیلی نزدیک ،

برای رفتن به واشنگتن از غار بیرون آمدمی توی راه گفتم :

- اگه جای گرونیه من نیام ها !

عزیز نسیم

خندید و جواب داد:

- امشب مهمان «فکرت» هستیم . . . هیچکدام دیناری

www.KetabFarsi.com

نمیدیم .

پرسیدم :

- فکرت کیه ؟

- نگاه تعجب آمیزی بهم کرد :

- عجب آدم خلی هستی ها مگه فکرت را نمی

شناسی !

- نه ...

- بریم ... حالا می بینیش !..

وارد واشنگتن شدیم ... بقدری لوکس بود که آدم دهنش

از تعجب باز میموند بمحض اینکه رفتیم تو، من دست و پاموگم کردم ،

رفقا همه اونجا بودن آتیلا تای وانلی گفت :

- کجائی بابا؟ ...

حکمت حرف آتیلا را قطع کرد و پرسید ؟

- نشریه چطور شد ؟

از اینکه بهم بابا گفتن خیلی ناراحت شدم از خستگی

هم که جرم درآمده بود گفتم :

- اولاً من بابا نیستم! از این شوخی هاهم هیچ خوشم

نمیاد ...

همه باهم بقهقهه خندیدن ..

من بیشتر ناراحت شدم و میخواستم يك چیزی بگم... که

صلاح الدین گفت.

موخوره

– از کلمه با باناراحت نشو .. این دلیل خودمونی بودن
حاس . مرا به فکرت معرفی کردن ... ریخت فکرت با سایر
بچه‌ها خیلی فرق داشت ... لباسش شیک از پارچه های عالی ...
پیراهن سفید آهاری .. کراوات ابریشمی .. قیافه اش درست
مثل نماینده های مجلس بود ..

www.KetabFarsi.com

آهسته به اوزگو گفتم :

– ریخت فکرت به هنرمندا نیمونه ...

اوزگو جواب داد :

– او از هنر دوستان ، شیفته هنر و هنرمندان ..

داداش صلاح الدین گفت :

– خب ... تعریف کن ببینم نشریه چطور شد ؟

بلاهایی راکه سر نشریه آمده بود تعریف کردم همه داد
کشیدند: «محو شدیم» «آبرویمان رفت» «بیچاره شدیم» هر سه
نفر محکم زدن تو سرشان، دیدین چطور زنها توی مجلس عزاداری باهم
مسابقه گریه کردن میگذارن و برای نشان دادن میزان علاقه
خود به (مرده) پر شورتر زاری و ندبه میکنند و به سرو صورت
میزنن؟! رفقا هم همینطور باهم مسابقه ابراز تاسف گذاشته بودن ...
دیدم تمام کاسه کوزه‌ها داره سر من شکسته میشه بلندتر از همه
داد کشیدم :

– چه خبر تونه ؟ چرا بسرو سینه تون میزنن ! .. میخواستین
بجای اینکه بنشینین پشت میز و پاهاتونه بندازین روهم بیاین
چاپخونه و جون بکنین ! ..

همه تون در رفتین من بیچاره تا صبح روی یک لنگه پا . تو چاپخانه
جون کندم .. حالا یک چیزی هم طلبکارین !

- تو خیال میکنی ما بیکار بودیم ؟

- شماها چکار میکردین ؟

- ما هم داشتیم جواب نشریه «X» ر تهیه میکردیم .
نمی فهمیدم منظورش چیه ؟ چه جوابی باید به نشریه «X» بدیم

پرسیدم :

- این نشریه چی سؤال کرده ؟

- سئوالی نکرده یکمشت پرت و پلا بما گفته که باید بهش

جواب بدیم .

- مثلا چی گفته ؟

گونای از جیبش يك روزنامه تاشده ای رادر آورد . مقاله ای

را که بما پرت و پلا گفته بودنشون داد :

- بیا بخون ببین چی نوشته .

شروع کردم بخوندن .

« قابل توجه اولیای محترم وزارت فرهنگ ، بطوریکه اطلاع

حاصل شده ، چند نفر از جوان های تازه بدوران رسیده میخواهند

نشریه ای منتشر نمایند ، با اطلاعات ناقص و عدم امکانات مالی که

این چند نفر جوان پرمدعا دارند ، از هم اکنون میتوان بیش بینی

کرد که نشریه آنها چه افتضاحی بیار خواهد آورد .»

تنو نستم بیش از این ادامه بدم وی اختیار گفتم :

- تف . پدرسوخته ، ببین چه چیزهایی نوشته ، بما توهین

کرده !

گونای گفت :

www.KetabFarsi.com

- بقیه شو بخون !

خوندم :

« اینها ادعا دارند که انقلابی درعالم ادب کشور خواهند کرد!، درحالیکه خودشان (بر) را از (هر) تشخیص نمیدن! رنگم زرد شده بود وزیرلب گفتم «بیشرف» مطمئن بودم که دست کم سی چهل تا غلط املائی و انشائی توی نشریه مان هست، یکی دو تا شان را هم اوستا جمال بهم نشون داد ولی من برای اینکه خودم را از تك و تا نیندازم بهش گفتم : « تو از این چیزها سردر نمیاری ایناسبک تازه اس» بعد از خواندن مطلب روزنامه رومو به بچه ها کردم و گفتم ! - اینارو بما گفته ؟

- بعله دیگه . احمق بما گفته : «تازه بدوران رسیده»

معنی تازه بدوران رسیده را درست نمیدونستم ولی گفتم :

- باید تودهنش زد . باید اداره روزنامه شو به آتش کشید.

رفقا با شور و هیجان حرفهای مرا تصدیق کردند و من

بی اختیار گفتم :

- باید ترورش کرد .

داداش صلاح الدین گفت :

- برای ما برازنده نیست خرابکاری کنیم و سروصدا راه

بیندازیم ما باید با منطق جوابشو بدیم .

ولی فکرت حاضر نبود اینحرف رو بپذیره خیلی بیبیجان

آمده بود !

عزیز نسین

دادکشید :

- اون دهنی را که بجوانها توهین کنه باید با سرب
پر کرد .

www.KetabFarsi.com

- بعله

- درسته

- صحیح

گونای از همه بلندتر دادکشید :

- پس منتظر چی هستیم ، یالا ، بچه ها . بریده، نشون بدیم
که جوان هستیم و میتونیم از حق خودمان دفاع کنیم، که بعد
ها هیچکس جرات نکنه بجوانها بگه بالای چشمتان ابروس!
بقیه هم بهیجان آمده بودند دیگه مخالفت داداش صلاح-
الدین اثری نداشت .

از دیدن وضع رفقا من بیشتر از همه بهیجان آمدم و
فریادکشیدم :

- یاالله بچه ها پیش، یا مرگ یا پیروزی .

فکرت از جاش بلند شد و رفت بالای صندلی و شروع به
نطق کرد .

من از بسکه هیجان داشتم گیلان آب را از روی میز برداشتم
و چنان محکم زدم زمین که صدای توپ کرد و فریادکشیدم:

- خراب میکنیم . می کشیم . میزنیم . داغون میکنیم !!

سایر مشتریهای رستوران هم از ترسشون از جا بلند شده
بودند و بدون اینکه بدونن موضوع چیه و دعوا سر چیست شعار
میدادن :

موخوره

«بله .. خراب کنید .. داغون کنید.»

هیجان‌همه‌ی ما به منتهی‌درجه رسیده بود .. صورت‌گونای
از عصبانیت مثل ذغال سیاه‌شده بود .. یولماز هم از بسکه دندان
قروچه کرده بود لبهاش خون آمده بود !

یکی از مشتریها آمد پیش ما گفت :

- آقایان اینکارها خوب نیست عیب ..

تا این حرف‌رو زد فکرت چسبید یقه‌اش رو گرفت و داد کشید:

- بتوجه مربوطه مرجع ! . تو هم داری بجان‌ها توهین

میکنی !

www.KetabFarsi.com

یارو بدبخت که دید هواپسه افتاد به‌التماس :

- استغفراله . این حرفها چیه .. من از طرفداران

جدی جوان‌ها هستم ... کی جرئت داره همچه غلطی بکنه ؟

حاضرم در راه شما جانم را هم فدا کنم .

معلوم بود یارو از اون زرننگ‌ها س .. فوری افتاد جلو و

بلندتر از همه، شروع به شعار دادن کرد :

«مرك بر مخالفین جوان‌ها» «پیروزباد اتحاد و همبستگی

جوان‌ها» ماهمه یکپارچه جوش و خروش و هیجان بودیم و برآستی

هم در آن‌حالت هیچکس نمیتوانست جلوی ما را بگیره .

صاحب‌رستوران که معلوم بود مردی باتجربه و دنیا دیده

اس . به‌سه‌تا از شاگردهاش که از زیر زمین باعجله بالا آمده بودند،

و میخواستند شلوغ‌کن‌ها را از سالن بیرون بیاندازند گفت :

- هیچ کارتون نباشه ... قال راگنده نکنید . منم یکوقت

جوان بودم، میدونم جوانی یعنی چی ! وقتی احساسات جوانی

عزیز نسیں

بجوش بیاد تا دو سه جارو خراب نکنه، دست بردار نیس .
باید با خوبی و خوشی دست بسرشان کنیم و خودمان را
نجات بدیم .
یکی از رفقا که از عصبانیت صداس مثل بچه خروس شده
بود ، داد کشید :

- بچه‌ها اول از اینجا باید شروع کنیم! و این سقف را سر این
بی معرفتها خراب کنیم!

صاحب کافه دس پیش گرفت ، رفت بالای یکی از میزها
داد زد :

www.KetabFarsi.com

- خراب کنین ... مگه ما جوان نیستیم؟

حکمت بیک اعتراض کرد :

- مرتیکه تواز کی جوان شدی و خودت را لای جوان‌ها

برزدی؟ شناسنامه‌ات را در بیار به بینم .

یارو شناسنامه‌اش را در آورد و داد دست حکمت بی :

- بفرمائین ..

حکمت هم داد به صلاح‌الدین:

- سن این بابا رو حساب کن به بین چقدره .

صلاح‌الدین هم روشو کرد بمن :

- بیا کار خودته ..

من به تاریخ شناسنامه نگاه کردم تاریخ تولدش سال ۱۳۲۸

بود فوراً قلم در آوردم و روی میز حساب کردم ۱۹۶۵ منهای ۱۳۲۸

الباقی درآمد ۶۳۷ سال!

و توضیح اینکه سال ۱۳۲۷ هجری قمری بوده و چون در

حال حاضر تاریخ کشور ترکیه با سال فرنگی حساب میشود او غوز

موخوره

توجه نکرده و بگمان خودش ۱۳۲۸ را از ۱۹۶۵ کم کرد مترجم «
يك چك محكمی زدم تو گوش یارو صاحب رستوان و گفتم :

– پدر سك .. قرمساق ! خودت را جزء جوان ها قالب
میکنی ! میخوای سرما کلاه بگذاری ؟! تو الان ۶۳۷ سال از سنت
www.KetabFarsi.com
میگذره .. کجات جوانه ؟

رفقا از حرف من خنده شان گرفت :

– مگه آقا حضرت خضره که ششصد سال عمر داره ؟
یکی دیگه گفت :

– بگمانم بجای تفریق جمع کرده !

داداش صلاح الدین سرفه ای کرد و جواب داد :

– من فارغ التحصیل دانشکده فنی هستم و ریاضیاتم خیلی
قوی یه بده من حساب کنم!

کاغذ و قلم را دادم دست صلاح الدین و او شروع به محاسبه
سن صاحب رستوران کرد .. اما .. بجای اینکه ۱۹۶۵ را بالا
و ۱۳۲۸ را زیرش بنویسه برعکس نوشت و جواب در آمد ۳۶۳ سال.
صلاح الدین زیر چشمی نگاهی به اطرافش انداخت نزدیک بود
گریه اش بگیره .. بعد با عصبانیت قلم را پرت کرد و کاغذ را انداخت
روی زمین و گفت:

– حالا که حساب در نیامد گور پدر صاحب شناسنامه هم
کرده .

گو نای قلم و کاغذ را و رد داشت و گفت :

– باید هر دو رقم را با هم جمع کنیم تا جواب صحیح
در بیاد . او هم مدتی با اعداد ور رفت و بعد بعدای بلند گفت:

«زکی!»، چند نفر بصدای بلند خندیدن و یکی از پشت سرداد کشید :

- مواظب باش شصت پات تو چشت نره !!؟

یک نفر دیگه داد کشید :

- بابا شاید سه هزار روزه؟

- اونم تازه میشه نود سال و خورده ای؟

- آتیلا که تا بحال ساکت مانده بود شروع به اعتراض

کرد :

- بابا جان حساب باین سادگی را چرا اینقدر کش میدین!

عدد بزرگ را به عدد کوچک تقسیم کنید جواب بدست میاد.

- درسته

- صحیح

- باریک الله

- آفرین

آتیلا هم يك مدتی اعداد راز پرور و کرد... عرق مثل ناودان

از گوشه‌ی چانه اش میریخت!

حکمت پرسید :

- چند سال شد؟

- يك سال و چهار ماه؟!

دوباره همه خندیدن و اوزگو گفت :

- جمع کردین؟

- کردیم!

- تفریق چی؟

www.KetabFarsi.com

- کردیم!

تقسیم هم که جور در نیامد مونده بود ضرب ..

ضرب کنین به بینیم چی درمیاد ..

موقعی که ۸ عدد را ضرب کردیم سن یارو خیلی وحشتناک

شد!

بالاخره هر کاری کردیم این مسئله حل نشد و نفهمیدیم

سن صاحب رستوران چقدره!

آخرش یکی از مشتری ها گفت:

- آقایون تاریخ فرنگی و ترک شما را باشتباه انداخته ...

اوزگوجواب داد:

- مکه این ساعته .. که فرنگی و ترکی داشته باشه؟ ..

یارو گفت:

- بعله جانم ... همه چیز خارجی و داخلی داره! حتی

موسیقی .. مستراح! .. چه میدونم ..

آتیلا تصدیق کرد:

- درسته .. حق با آقاس .. حالا یادم آمد، دو تا که سهله

چهل جور تاریخ داریم، میلادی .. عربی .. شمسی .. رومی .. هجری

افرنجی .. مولوی .. بیاتی .. حجازی .. شاطرآبان .. سمائی .. و

و .. خب به بینم .. رستورانچی با کدامیک از این تاریخ ها بدنیا

آمده؟

حل کردن این مسئله بعوضه من محول شد و من مثل باز پرس ها

قضیه را از اول بررسی کردم:

— اسمت چیه ؟

— نیکو.

مثل کسی که با همان سوال اول مسابقه هوش راحل کرده
باشه صدای بخصوصی از دهانم خارج شد !

— هوم...!! پس تویوفانی هستی .. حالا که اینطوره باید
رومی حساب کرد؟

این دفعه هر کاری میکردم نمیتونستم رومی را به میلادی تبدیل
کنم آخرش از خودش پرسیدم :

— تورو به ناموست قسم خودت حقیقتش رو بگو چند سال داری؟
یارو با لهجه مخصوصی حرف میزد :

— سن . من .. چهل .. کم بالا!

— تو که چهل و خورده ای دارای چطور میخواهی خود تو
جزء جوان ها جا بزنی !!؟!

— این سن را پدر گذاشت ! این سن اصلی من نیست ،
من .. بیست و پنج سال داری ! چون پدر نوشت اینطور ، .. من
قبول کردی !

پریدم روی صندلی و مشتم را گره کردم و داد کشیدم :

— پیش برای گرفتن انتقام .

انگار من این حرف را به دیوار گفتم چون هیجان بچه ها
فروکش شده بود ... یکی گفت :

— اینکارها با گردن کلفتی درست نمیشه .

درست گفته اند «تا تنور گرمه باید نون پخت ..»

هر کسی پشت يك میزی نشست و همه شروع کردند جواب

موخوره

نشریه (X) را بنویسن...

من هنوز هم نفهمیده بودم نشریه (X) چه چیز بدی در باره ی ما نوشته... آهسته از صلاح الدین پرسیدم :

– منظور این نشریه چی بوده؟

www.KetabFarsi.com

– چی باشه خوبه؟

ترسیدم که سایر رقبا متوجه حرفهای ما بشن و مسخره ام

کنن گفتم :

– باباجان یواش جواب بده ... اینومیدونم که بمانتوهین

کرده.. اما چه توهینی کرده؟

– دیگه چه توهینی از این بدتر...!

نمیدونم اونم نمیدونست، یا نمیخواست جواب صاف و پوست

کنده بمن بده... در هر حال قضیه را در زگر فتم و گفتم :

– شما يك جواب دندان شکن بهشون بدین منم برم منزل

کمی استراحت کنم که از خستگی دارم می افتم ...

فکرت جواب داد :

– نخیر ... همیشه .. امشب باید جشن بزرگی بگیریم و

تا صبح خوش باشیم .. جواب را هم فردا تویه میکنیم .. حالا

بگید به بینیم کجا بریم ؟

صلاح الدین گفت :

– بریم «تکراس»

یولماز داد کشید :

– «برودوی» بهتره!

یکی دیگه گفت :

عزیزن سین

– نه بابا .. «پاریس» خوبه !

هر کسی يك چیزی میگفت فکرت ازمن سؤال کرد :

– شما چی میگین !

منم برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

– «لندن» از همه جا بهتره .

– لندن ؟ .. لندن کجاس . ؟ اینم تازه باز شده ؟ جاش

www.KetabFarsi.com

کجاس ؟

فهمیدم بازهم خیط کردم .. گفتم:

– منم شنیدم ! پس بهتره بریم تکراس !

فکرت گارسن را صدا کرد: «حساب مارو بیار»

گارسن آمد فکرت دستشو کرد بگلش مثل اینکه میخواست

کیف پولش رو در بیاره ..

صاحب رستوران که چند دقیقه پیش داشتیم سنش را حساب

میکردیم دوید آمد جلو میز ایستاد و دستهاشو بهم مالید.

– حساب .. ؟ چه حسابی .. ؟ حساب مساب نیست. حساب

شما پرداخت شد !

یارو خنده‌ی مخصوصی کرد و فکرت که هنوز دستش توی

جیبش بود باقیافه‌ای ناراضی گفت :

– ممکن نیس .. حساب ، هر چیه باید بدیم .

صاحب رستوران سرش را به اطراف تکان داد :

– نه .. نه .. این چه حرفیه ! مگه از جوان ها میشه

پول گرفت ؟ خیر .. بخدا همچه چیزی نمیشود .. در اینجا حساب

برای شما نیس !